



برفهای گلد کوب شده

رمان

علیرضا ذبیق



برفهاي لگد کوب شده

رمان

عليرضا ذيق

چاپ اول : 1380 - نشر زوفا - تهران

نشر الکترونيکي pdf : 1387

برفهای لگدکوب شده

رمان

1 در غروبی تیره با گیسوانی آشفته در باد، تکیه داده بر چکاد کوه، دشت گسترده به زیر پایش را می نگریست و اما سواری پیدا نبود. پس هر گردبادی که در اعماق دشت بلند می شد شعله شوقی در دلش زبانه می گرفت و هر آن، انتظار گامهای آن آشنایی را داشت که روزی چون باد ، به اعماق دشت ره سپرده بود. خبر را مردان ایل آورده بودند:

- « احدي در آبادي ها نيست. طياره ها همه را ترسانده اند. مردان به کوه زده اند و زنان و کودکان در غارها اتراق گرفته اند. نظمی ها خالی شده اند و سربازان ، همه سرگشته رو به سوی دیارشان دارند. او به ها را برنکنید و هوای قشلاق نکنید تا از رادان دلیر ما نیز خبری باز رسد.»

دخترکان با رمه ها باز می گشتند و مارال ، با چشمانی خیره در غبارهای دور هوای میدانگاه ایل را کرده و از فراز کوه به زیر می آمد تا رقص تفنگ بر شانه جوانان ایل را به هنگامی که بر ترك اسبانشان سوارند و می تازند تماشا کند. اما پای رفتن نیافت و یاد آلیش، سیل سرشک به رخسارش غلطاند ، روزانی پیش از این یکه تا زایل بود و بر غبار سم اسبش سواری نمی رسید. وداع باز پسینش چون عطر بابونه که در چمنزار می پیچید در

روزان و شبان تنهائی اش مشام خاطرش را نوازش می کرد و کلامش که با نغمه های ساز هم آوازی می کرد فراموشش نمی شد.

«باد پای کوهساران بخت من، به سویت باز خواهم گشت. اسب تیز پایم را مهمیز خواهم زد و چون رعدي درخشان در اوج قله ها رخ خواهم نمود و با آغوشی از باران گلهاي تشنه را سیراب خواهم کرد. به سویت باز خواهم گشت، ای زیبا چهره خوبان دشت آشنائی ها مارال...»

غرش سهمگینی او را به خود آورد و با طنین مهیب توپهائی که در فراسوی دشت، طوفانی از خاک را بر سینه آسمان بلند کرده بود، شیهه اسبان اوج گرفت. بی باکانه مردان تاختند و ستیغ کوهها آشیانشان گردید. و زنان ماندند با دلهاي بیقرار و دود گرم اجاقهانشان. علف های مراتع را رمقی نمانده بود و آوازه کوچ ، باید که هر چه سریعتر در کوره راههای کوهساران می پیچید. ریش سفیدان طوائف تعجیل کرده و در سیاه چادر ایلخان تدبیر آغازیدند.

شبانان مراتع را تفنگ دادند و بر آبشخوران مأمور گماردند. خصم در کمین بود، و پیکان پیام آور در راه. زنان چاک پیراهن دریدند و با نیت نذر و نیاز ، تکه های آن را بر شاخه های تکدرخت رسته در دامن کوه بستند. خروش توپها خوابیده بود و اما سپیده دم ، سر باز آمدن نداشت. یاد فرداهایی که پنهان بودند، با خاطره دیروزها گره می خورد و خنیاگران ایل، نوا و نغمه هاشان را ساز کرده بودند:

- «سُم های خونین اسبان، نشان زخم خصمانند. یادآورید یاران ، یاران آشنا را...»

چون دل شب که از ستاره موج میزند، قلب مارال نیز سرشار از روشنای یاد آیش بود و اینکه او روزی چون آذرخش رخ خواهد تافت و شیهه بلند " قارتال " ، لرزه بر اندام خصم خواهد افکند .

2 عرصه شکار بود و آلیش همچون عقابی تیزبال، با چشمانی خون گرفته بر پشت تخته سنگها در کمین بود و آتش گلوله ها لحظه ای آرام اش نمی گذاشت. اما هراسی به دل نداشت.

هوا رو به تیرگی داشت و ارسالان در راه بود. قطارهای فشنگ دیر زود می رسیدند و هنگامه درو، آغاز می شد. هنوز نعش امینه ها روی زمین بود واحدی جرأت جلو آمدن نداشت. تنها گلوله ها بودند که بی امان می باریدند و تن کوه را از شکافها پر می کردند. آلیش ، اندیشناک تقدیرش بود و سیل پریشان افکار آشفته اش می کرد:

- « نافر به کوه بریدند و با گرد زغال ، تیمار زخم داشتند. ایل و تبار آهنگ کوچ داشتند و مادر را نیاسوده راهی کردند و گهواره ام زین اسبان گردید و لالایی ام ، ساز خنیاگران ، پدر زخمی کین گردید و تا قَدَری گردم نعش خون چکانش ، در دستان مادر ماند. روزان و شبان به شبانی گذشت و همنوایی با سازی که اکنونش گردآلود ، خفته بر بقچه از تیرک سیاه چادرمان آویزان است. آسوده با اختران نجوا داشتم و سودای مارال در سر ، روزان شتابان می گذشتند که روزی ، مادر را ایلچی اش ساختم و خواستاری مارال کردم. کینه ها آغاز شد و عشق ، پامال غرضها ، بر ترک اسبم نشانده و به ایل خویش آوردمش . اما جدال ها و گریزها پایانی نداشتند. محبوس کوههایم ساختند و...»

صدای گلوله ها که اوج گرفتند ارسالان را دید که پرصلابت و استوار ، صخره ها را پشت سر می گذارد و با قطارهای فشنگ که بر شانه و کمرش ردیف شده اند رو به سوی او دارد. تحرك دشمنان را می پائید و با آخرین بازمانده گلوله های طپانچه اش ، هوای ارسالان را داشت تا بی گزند به زیر آید. ارسالان که رسید تفنگش را که بی فشنگ نقش زمین بود، به سینه فشرد و دو یار، رزم آور و پرکین ، خصم را به آتش گرفتند . دشمن را یارای مقابله نبود

و دمدمه هاي غروب ، صداي گلوله هاشان خوابیده بود. اما خشم آلیش ، فروکش نداشت و با بلعیدن دودي که از لولة تفنگش برمي خاست، آتش انتقام در درونش شعله ور مي شد و خصم ، همچنان عقب مي نشست. ارسلان با طنين بلند صدایش او را به خود آورد:

- « دمي آرام گیر و مجال گریزشان ده که چون کرکسان بال بریده ، پای رفتن نیز برایشان نمانده است.»

آلیش دستي به سبیل بور و پریشتش کشید و نوک آن را ، به زیر دندانهایش جوید و آنگاه خیره در چشمان ارسلان ، بغضش ترکیب:

- « ما را که با اینها کاری نبود بالش مان صخره ها بود و لحافمان آسمانها - راهدارهاشان رمه هامان را به رشوت مي گرفتند کاری نداشتیم . بهتان مي زدند و از ترس حبس ، جاجیم و گلیم هامان را دو دستي هدیه شان مي کردیم ، حرفي نداشتیم ، اما آنجا که ناموس و شرف آدمي رزق عملة ظلم مي شود، فریادها بلند باید ، حشم داران کوکشان کردند و به جبران سوداي عشق مارال و بیم و هراس به دل گرفته از خونخواهي خون پدر، لوله هاي تریاک بر بار قاطرهامان نهادند و به جسم انداختند . اما پرستوان مهاجر را تاب قفس نیست. قفس را شکاندم و کوه آشیانم گردید . دلتنگ ساز خفته در بقچه ام ارسلان ! راهي شویم که دلتنگ یالهاي نرم و موج قارتال ام ارسلان.»

ارسلان اشک چشمان آلیش را زدود و در حالیکه ششلولش را به زیر کمریندش سفت مي کرد، آرام و ساکت شانه به شانه هم داده و به فراز قله که در نزدیکی هاي پنهانش غاري بود تودرتو و آبي روان بر بستري از سنگ و انبوه درختان انجیر، راه مي پیمودند و لب از لب وا نمي گشودند. اما ارسلان حامل خبرهايي بود که مصلحت گفتن نمي دید و منتظر بود تا پیربابا خود لب به سخن آغازد.

به درگاه غار که رسیدند، آلیش تشنه و عطشناک خود را به جوی آب زد و با پیکری خیس، قارتال را به آغوش فشرد و موج یالهایش را به زیر دستانش به رقص واداشت. پیربابا با زلفانی که به سپیدی ماه بود و ریشی که تا گرمگاه سینه اش می رسید، ارسلان را در آغوش گرفت و به استقبال آلیش شتافت. آلیش که متوجه حضور پیربابا گردید دستان او را بوسه زد و ناخودآگاه بی لحظه ای درنگ، آشوبی در دلش چنگ انداخت:

- « خوشحالمان کردی پیربابا! اما چشم انتظارت نبودیم. آیا خبری هست که شتاب کرده ای؟ گفته بودی موسم "چله نشینی" بازخواهی گشت و دیگر ما با ایل رفته ایم و وقت دیدارمان بهاران است. پس اکنون بگو راز دلت چیست؟ از چه رو بر چشمانت اندوه جهان نشسته است؟ با من سخن بگو پیربابا!»

- « واقعه ناگواری رخ داده است و لهیب شعله های آتش جنگی که نیمی از خاک را در کام خود داشت به سرزمین ما نیز زبانه زده است. قوای بیگانه از رود گذشته اند و رادیوها، خبر از پاشیدگی حکومت مرکزی دارد. طیاره ها چون لاشخوران، آبادی ها را در هم می نوردند و با بمب هایشان لرزه بر اندام دشت می اندازند، پاسگاه و نظمیه ای نمانده و دوستاقخانه ها خالی شده اند، تا خود را به جهنم دره برسانم، از دیروز در راه بودم و وقتی که رسیدم نفیر گلوله هاتان کوهساران را به غرش و می داشت و حلقه محاصره تان هر لحظه تنگ تر می شد. اسبم را ته دره رها ساختم و میان بر، خود را بدینجا رساندم و چشم انتظارتان ماندم...»

- « ایلاتی ها متحد شده اند و تفنگداران ثروت و ناموس ایل را پاس می دارند و دیر و زود آهنگ سفر ساز خواهد شد.»

روشنای نقره فام ماهتاب، به آب جوی می تابید و ارسلان در افکاری دور و عمیق غوطه می خورد. در فکر سپیده دمان بود و وداعی که هستی اش را

از نو رنگي ديگر مي زد، زاد و بومش در خاطرش تجلي مي يافت و در اين هنگامه تلخ ، غصه تقدير تبارش را داشت:

- « مادر سر زار رفت و من ماندم و پدر، با طفلي که يادمان مادر بود. پدر را نيز تا قد برافرايم مرض از ما گرفت. خواهري ماند و تنهائي ها ، با خاكي که رويش عرق مي ريختيم و رزق حلال مي جستيم. خواهر زيبا بود . بلند بالا و تنومند با گيسواني افشان و چشماني به زلالي آبي آسمانها و درياها. نامش جيران بود و قلبش مالمال صفا و حسرت ها.

اما روزي جيران را نيز از من گرفتند . با زلفاني بافته، از شاخه ها آويخته بودندش. تن به بي عصمتي نيالوده و چشمان زيبايش را وحشت مرگ پر کرده بود. خانه اربابي را بر سرشان فرو ريخته و با انبار علوفه هاشان جهنمي از آتش برايشان ساختم. گيرم انداختند و خونين و درداگين، از بلندي پرتگاه به زيرم مي افکندند که شيهه بلند اسبي و تيزي نفير گلوله اي ، دشمنان را تاراند و... »

دم دماي سپيده بود که آليش ، از خواب سنگيني که در آن فرو رفته بود، آرام - آرام بيدار شد و پيربابا را ديد که در نيابش است و ارسلان ، زين اسبي به زير سر دارد و خوابش آشفته است.

صداي تيز گلوله هاي تفنگ در کوهسار پيچيده بود که ارسلان از خواب پرید و تا خيزي بردارد و تفنگش را در دستانش بفشارد ، لبخند نشسته برگونه هاي پيربابا را ديد که مي گفت:

- « هراسان مشو فرزندم! آليش هواي شکار کرده و ديري نخواهد پائيد که دود گرم اجاق و بوي داغ شکارهاي بريان، در مشاممان خواهد پيچيد. شب را قرار و آرام نداشتي ! در خواب مرتب زار مي زدي و حرفهائيت مفهوم نبود. دلت را دريا ساز و تکیه بر حق کن که آوازه راستي ها و حکايت مردی هاتان ، با نغمه " عاشق " ها در آميخته و در هر کوي و برزن ، رزم تان را پاس مي دارند.»

- « دلتنگ جیران بودم پیربابا! خاک مزارش آواز می داد و خاطرة چشمانش به وحشتم می انداخت. بی عاران رها و سرمست می گردند و تشنگی خونشان آرامم را گرفته است. کشتگاهم خشکیده و مشتت از خاکش را نیاز است و با خاک گورم باید بیامیزد پیربابا! من راهی ام اما یکه و تنها! از قدم با آلیش هرگز کلامی نران! بگو چند صباحی دیگر، در اتراقگاههاشان مرا خواهد دید.»

ارسلان پیربابا را وداع گفت و از راه پنهان غار، با اسبش عزم راه نمود. اما ته دلش غمگین بود و از اینکه آلیش را بی خبر ترک گفته عرق شرم امانش نمی داد. عشق و مهرش به آلیش پایانی نداشت و در این لحظه ها ی تنهایی، انگار که تکه هایی از قلبش را کنده و دور انداخته بودند. آلیش دلگیر و غمین از غیبت ارسلان، خاموش و مصمم در حالیکه از زیر سُم های قارتال طوفانی از غبار اوج می گرفت و فضای " جهنم دره " را می انباشت، رو به سوی تبارش داشت و پیربابا از فراز عزلتگاهش، دل نگران فردای او بود.

3

غير از تنها مريضخانه کوچک شهر که سرپا مانده بود با همت

ايلدارخان حکيم ، هيچ مکاني را چراغي روشن نبود . هراس جان، مردمان را آواره کوهساران کرده و سايه بيگانگان ، بر همه جا بال گسترده بود. زنها و بچه ها را تاب سختي هاي طبيعت نمانده بود و مردان، انديشناک و دلتنگ ، در چاره فرومانده بودند. ايلدارخان حکيم در تکاپو بود و پيربابا، همراه و همدوش ياران، با رقه هاي اميد را در دلهاي سترون بارور مي ساخت. زمزمه ها اوج گرفته بودند:

- « حشم داران و زمينخواران ، پيشکش به بيگانه مي برند و اردوهاشان را آذوقه مي رسانند ».

- « شاه مملکت که در برود ديگر از رعيت چه انتظار؟ »

- « ما سلاح برخواهيم گرفت و تا پاي جان خواهيم ايستاد. »

- « زيادي هم نبايد ترسيد. از نيروهاي بيگانه خيلي هاشان هم زبان و هم کيشند. »

- « مي گويند که آليش يك تنه طوفاني بپا کرده که نگو! »

جز راداني که در دل آرزوها پروردند، براي ديگران همه چيز به حالت عادي برگشت. کاشانه ها از رفتگان پر شدند و بيگانگان چهره هاي آشنايي شدند که ديگر تعجبي را بر نمي انگيختند . تماشاي طياره ها سرگرمي فراغت ها گرديد و دیدار تانک ها، اسباب تفريحشان، آپاراتها در قهوه خانه ها و سينماها، خنده ها را شبانگاهان درهم مي آميخت و خودي و بيگانه ، مفهوم غريبي بود. مردم همينکه آبي و ناني داشتند، راضي و سرمست به کار خویش بودند.

مطبعه و شبنامه و روزنامه، جز برای قلبی معنی نداشت. اما دلتنگی مادران را هم پایانی نبود، در شامگاهانی که چشم انتظار فرزند، تا به سحر راه خواب میزدند.

4

ایلات اسباب سفر برچیده و مهیای هجرت ، لحظه ها را برمی شمردند تا پیچ و خم های امن راهها، منزلگاهشان گردد و قشلاق مأوایشان. مارال ، سیاه چادرشان را برکنده و هرچه را که بود و نبود بار استران می کرد و آباترلان سپیدگیسویش را حنا می بست و یاد شوی و فراق آلیش چهره غمبارش را تکیده تر از همیشه نشان می داد. سالیانی دور بود که پیراهن خونین شویش را، به زیر جامگان همیشه سیاهش نهفته بود و رازی را که به سینه داشت چون زخمی کهنه با خویش می گرداندش. ایل را خوابی سبک ربوده بود و او، غمگسار ستاره ای بود که سوسوی ضعیفش هر آن ، هراس خاموشی را در دل می پرورد. شب را چه سَرّی بود هنوز نمی دانست، اما در شبان دردمندی ، درازنای لحظه ها را پایانی نیست. زار و غمین، دلتنگ بطن مارال بود و باری که دیر و زود باید بر زمین می نهاد و به دوراز سایه گریزان پدر، می بالید و بازیچه دست سرنوشتی می شد که او نیز می بایست طعم تلخش را مثل بی شماران انسانی که با ناله و درد می آمدند و با عذابی رنج آلود رخت می بستند می چشید.

زندگی در چشمانش آنچنان دیگرگون می نمود که گویی خارزار دریغ هاست و هیچ ارزویی را مجال رستن نمانده است. پرده از ناگفته ها باید می گشود و از واپسین آتش های خاکستران کین اش شعله ها را پرواز میداد.

سپیده هنوز رخ برنتافته بود که ایلپاتیان ، چالاک و قبراق ، آهنگ گامهایشان را تیز کردند و ناهمواریها اوج و فرودش را پیش رو گسترده. تفنگداران ایل پیشاپیش قافله می تاختند و کوره راههای گردآگین ، زیر گامها و سُم ها کوبیده می شد و تا منزل امنی برسند و آسودن را مجالی پیش آید، هراس آتش و خون، دلها را بیاگند و یورش اجنبی ، بر کوه و کمر سایه انداخت. راهزنان با اجنبیان در امیخته و با طمع دار و ندار ایل، راه ها را بند آورده بودند. اما آلیش، قارتال را به زیر پا داشت و از بلندای گردنه ، با دیدگانی خون آلود

بی صبرانه در انتظار می بود تا نعره های تفنگش ، با جزئی ترین تحرک خصم کوه را به غرش درآورد.

قافله از حرکت باز ایستاد و تفنگچیان ، میثاق خون بسته و پشت صخره ها سنگر گرفتند. اوضاع غم انگیزی که ایل را در میان گرفته بود و آتش گلوله ها و شیون زنان ، تقدیر رقت باری را که می رفت رقم بزند، تاب از دل آلیش گرفت و برق آسا چون بادی تند ، از گردنه به زیر آمد و بی بیم جان ، با جرنگ - جرنگ تفنگش و شیهه های بلند قارتال ، قلب اردو را یورش آغازید و در حالیکه بر سینه قارتال ، افتان و خیزان کمین کرده بود فرمانده خصم را در خونش نشانید و راه را به روی ایل باز نمود. رخسار آلیش را بوسه می بارید و برای تیمار زخمیان ، ایل به اطراق نشست و ساز و نغمه خنیاگران دشت را در خود پیچید:

- « آلیش را عشقی و شوری به سر است و قارتال را بالی و وقاری. چکاد کوهساران را هراس سم های آهنین است و فراز قله ها را موجا موجی از یاد آلیش در دل. به گاهی که می تازد ، گردبادان را همپای هم تازی نیست و بدان وقت که سیه مژگانی را به دل دوست تر میدارد، دل سپاران روزنه دل می بندند و...»

مارال و آلیش به زیر سایه های اسب و تفنگ ، دل داده و مفتون ، خیره در چشمان هم از فراق ها و تنهایی ها سخن ساز کرده بودند و مارال دل نگران از گفتن رازی که پگاهان آباترلان با او زمزمه کرده بود، هراسان و مضطرب می نمود .

غوغایی که با بانگ " آلیش! آلیش! " ایل را فرا گرفت، آلیش را به خود آورد و بی درنگ ، مارال را بر ترک اسبش گرفت و به سوی ایل، تاخت آورد. ازدحام را می شکافت ، ارسالان را دید که بی فرود از اسب، خونین و مالین افتاده و خون از یالهای اسبش چکه می کند و چشمان بی رمقش ، رفیق را به خود می خواند . آلیش ارسالان را تنگ به سینه اش چسباند و پیکر خون آلودش را

بر زمین نهاد و پیرمردان به قصد تیمار، بر گردش حلقه زدند و با میله هایی که در اجاق داغش می کردند ، زخمش را شکافته و سرب ها را از بدنش بیرون کردند و ارسلان را شدت درد ، از هوشش بُرد . آلیش ، چشم در چشم او دوخته و بر بالینش انتظار بیداری اش را می کشید. از چه رو او چنین بی خبر رفته بود، هنوز برایش روشن نبود . اما شکافها و خراشهای زخمش حکایت از نبردی سخت را می کرد که يك تنه، با خصم در افتاده بود و برای وداع آخرین، رد ایل را گرفته و به سوی آلیش که جان و توانش را از او داشت ، تاخته بود. ارسلان که به هوش آمد برقی در چشمان آلیش درخشید و سریع به حرفش وا داشت:

- « يکه و تنها که عزم کردی و کجاها بودی؟ چرا با من سخن نگفتی و بی خبرم نهادی؟»

- « به خونخواهی جیران رفتم و انتقامی که داشتم بازستاندم. اگر خبرت نکردم ، کاری بود که باید خود تمام می کردم. تمام شد آلیش! تسمه بر گرده شان انداخته و خاک را با خونشان سیراب کردم. ارباب آنچنان زار میزد آلیش، که انگار خنکای آبشاران را بر آتش نفرتم فرو می ریختند و در خیالم، دیدگان جیران را، شادی از هم می گشودش. در راه که می آمدم پیربابا را دیدم که سواره با تنی چند، رد ایل را گرفته و می آمدند . اما مرا سر باز ایستادن نبود. باید که تا مرگ مرا در نیافته بود خاکی را که از مزار جیران و دیارم با خود داشتم، بدینجا می رساندم و با خاک گورم در می آمیخت آلیش !

«

پیربابا و یاران رسیده بودند و در سیاه چادری که برای پذیرایی پیا شده بود، خستگی هاشان را می زدودند و هنوز با آلیش کلامی نرانده بودند و منتظر ارسلان بودند تا به هوش آید و با فراغ خاطر ، قصدشان را برملا سازند. واقعه ای در ایالت رخ داده بود و بی شماری از آبادی ها و شهرها ، در دستان

مردانی بود که سالیانی در خفیه گاهها ، بیدار بودند تا روزی چون اختران که از تاریکی ها سر بر می آوردند بدر آیند و تقدیرشان را با عزم خود رقم بزنند. پیربابا دستان آلیش را که فشرد بر پیشانی ارسالان بوسه داد و نیتی را که در دل می پرورد آشکار ساخت:

- « اکنون که آشوب به هر نقطه از این خاک دامن گسترده است و بیگانگان آزاد و رها می گردند و تعدی خاک و مردم می کنند و طمع بر جانشان چیره گردیده و با غارتگران در می آمیزند ، گروهی از مصلحین و اندیشه ورزان اقلیم ، که در خفا به بسیج هزاران رزم آور مسلح همت گمارده بودند ، در وضعیت پیش آمده به یکباره قیام کرده و بر دیوان و نظمی ها تسلط یافته اند. ایلدارخان حکیم که خود از بانیان این نهضت حریت است مرا به ایلچی گری سویتان گسیل داشته و تمنای حضورتان را دارد در پیشاپیش قافله رزمی که آغاز گردیده است و بی وجود شما، خورشید حریت در این ملک، که اجنبیان در هر گوشه آن کمین کرده اند بی فروغ خواهد ماند. کاشانه تان حاضر است و با عزیزانتان ، قدم بر چشم ما دارید. بیائید تا سر فرازمان سازید.»

نیمه های شب بود که هیاهوی شیونی در ایل برخاست و مردان، سوگواری و دلتنگ ، بر سیاه چادر میهمانان گام گذاردند و آلیش را که سراسیمه از زاری نابهنگام ، بپاخاسته بود تنگ در آغوش گرفتند. آبا ترلان را مرگ دریافته بود و زنان، بر گردش حلقه افکنده و مارال زاری کنان بر گیسوانش چنگ می انداخت. آلیش دردمند و محزون، نگاهش را بر چهره مادر دوخته بود و مارال را پریشانی دل سخت تر از آن بود که از زاری نهفته کلامی باز نگشاید:

- « گوش بسپار آلیش! آرامش از ما گریخته است و مادر را آسودگی درگور نخواهد بود اگر کین او را نستانی. تفنگ را بچسب و به خونخواهی قامت افراز که زخم ما را التیامی نیست و پدرت را ایلخان کشته است...»

ضجه های تلخ مارال در ازدحام جاری بود که به ناگاه ، نهیب گلوله ای صدا کرد و پیربابا با سینه ای خونین بر زمین غلطید. مردم که از سرعت واقعه ،

مات و حيران خشکشان زده بود وقتي که به خود آمدند ايلخان را ديدند که جمعيت را هراسان مي شکافد و در تاريخي ها پناهي مي جويد که آليش امانش نمي دهد و نعلش بيجاننش ، سنگلاخ ها را از خون پر ميکند. همهمه ها اوج گرفته بود و درد دل ها ، همه از ايلخان و قربانيان بود:

- « از اولش هم معلوم بود که ايلخان ، جاسوسي ايل مي کند و با امنيه ها همدست است...»

- « چشم داران چون ايلخان ، که ديگر از امنيه ها چشم اميد بريده بودند، اجنبیان را تطميع کرده و به بهانه خلع سلاح، به سوي ايل کشاندند، تا رمه ها مان را نصف به نصف صاحب شوند و اگر آليش نبود، خدا مي دانست چه بر سرمان مي آمد...»

- « ايلخان قاچاق مي کرد و وقتي محموله اي گير مي افتاد ، پاي مردان ايل را ميان مي کشيد و به حبسشان مي انداخت.»

- « آرازخان پدر آليش نيز، چون به اسرار او واقف بود و سوداي مقاومت داشت، به نامردي از پشت سر تير مي خورد و به حساب تيره ها و طوائف ديگر گذارده مي شود که به عبث ، پايش تا قضيه مارال و آليش نيز کشيده مي شود.»

- « افلاً اگر تخم و ترکه اي داشت آدم نمي سوخت . مرد و گم و گور شد و آنهمه ثروت ماند براي برادري که او را نيز دشمن خود ساخته است.»

پيربابا را ديگر جان و دلي نمانده بود و با ليخندي که تا ته چشمانش موج مي يافت ، واپسين کلامش را با آليش پايان برد:

- « از اينکه تندرست و قبراقت مي بينم خوشحالم آليش. ستبري سينه ات را دريغ بود سوزش اين تير . تو بايد مي ماندی! جمعي تو را چشم انتظارند آليش! مارال و ارسلان را نيز با خود ببر و نادیده ها را تجربه کن ، زندگي ايلاتي را رها کن آليش! بي من اما با ياران من برو! برو که...»

آفتاب سحرگهان ، نورش را بر دشت تازه بر تافته بود که سیل جمعیت ،
نثار فاتحه بر عزیزانی کردند که پهلو به پهلو، در گورها غنوده بودند. مرگ،
فرجام محتوم انسانهایی شده بود که لبریز از شور هستی ، تا دم های
آخرین ، به روزهایی نیامده چشم داشتند و با دنیائی زخم، خنکای مرهمی
می جستند.

چشم در افق های دور، آلیش را اندوهی عمیق در خود فرو برده بود و به
دیگر گونه زیستنی می اندیشید که با طالع انسانها و رنج و شادمانی
هاشان در فرداها گره می خورد و باید که دل از کوچ می کند و نوید و ندای
پیرابا را بهاء می داد. پیربابایی که آخرین روزهای عمرش ، رازگونه با
سرنوشت او در آمیخته بود و اما هنوز ، پیشه و پیشینه اش چون معمایی
ناگشوده برایش باقی مانده بود.

آلیش ، خیره در قافله ای که غبارش دشت را می آگند ، غمزده تقدیری بود
که از دیروزهای هستی اش ، جز مارال و ارسلان ، همدمی بر او باقی
نگذارده بود .

5

شهر با سنگفرش خيابانها ، ساختمانهاي بلند سنگي و مغازه هايي که از مشتريهاي خودي و بيگانه موج ميزد ، در زير نور تيرهاي چراغ برق ، آنچنان رخشنده و پرتلألؤ مي نمود که گويي هرگز شب فرا نرسيده است. تئاترها و سينماها، لبريز از جمعيت بود و فيلمها و اجراهاي که به زبان محلي در آنها جريان داشت ، مردم را آنچنان ذوق زده و مفتون کرده بود که براي ساعاتي هم که شده ، فکر اوراق جيره بندي وصف هاي طويل تهيه ارزاق را فراموش مي کردند . منع رفت و آمد شبانه اي که از طرف قشون بيگانه، مديدي پيش اعمال مي گرديد ، برچيده شده بود و رفت و آمد کالسکه ها و جيب هاي روباز، تا نيمه هاي شب ، شهر را با صداهاشان پر مي کردند. اما در اين ساعاتي که همه چيز به نظر عادي مي آمد ، در پشت شيشه هايي که سوسو مي زدند دلهاي بيقراري نيز تا صبحدم مي تپيدند و اندیشه اصلاحاتي را که وعده شان داده شده بود، دمي آرامشان نمي نهاد. مطبعه ها شبانه کار مي کردند و روزنامه ها، مملو از خبرها، اشعار و مقالاتي بود که سعي در القاء اميدها داشتند و مقاومت هائي که جان فشاني مي طلبيد و عنادي که پايتخت آغازيده است.

قلوب آتشين برومندانتي که با عشق رهايي، وطن را فریاد مي زدند و نابرابريها را تاب نمي آوردند، با شور گرم کلام اندیشمندانتي که زخم سياهچالهاي استبداد را به تن داشتند درمي آميخت و روزها، پرتنين از شعارها، سخنان و گامهاي استوار جان برکفاني بود که سرمست از غروري نويافته، سرفرازانه مي باليدند مهاجرت ها نيز پي گيرانه دوام داشت و اقليت ها، آشفته از سرنوشتي که نگرانش بودند، رو به سوي ديارهاي ديگر داشتند . اما بي بيرق بيگانه ، هيچ برزني را سايه ساري نبود . وطن ، گوشت قرباني را مي ماند که هر تکه اش را بيگانه اي توانمند قاپيده بود و پايتخت، خوان نعمتي که به هر سرش ، اشغالگري جاخوش کرده بود. آسمان از ستاره پر بود و مارال و آليش ، نجواکنان چشم در ماه داشتند و

مسرور از قدوم نوباوه ای که به یادمان پدر آراز صدایش می زدند روزهای دلخونی و غربت را تجربه می کردند . آلیش را دیگر غم خویشتن نبود و به فاصله های رنج آوری می نگریست با انسانهایی که مال و مکتبی داشتند و مردمانی که اسیر نان پاره ای، روز را به شب می آوردند و همچنان در امید گشایشی ، به تکرار هستی شان می پرداختند. امیدها و آرزوهایی که بسان ماهتاب که فروغش مدام ، شبهای تیره و خاموش را همدم است، تاریکی های زندگی شان را روشن و پرنور می ساخت و بی هیچ درد و گلایه ، جگر گوشه هاشان را در راه قیامی می گماردند که به فرداهایش دل بسته بودند.

آلیش نگاهش را که در زیر ابروان پرپشتش نهان بود، به دیدگان مارال دوخت و در حالیکه لب به سخن می گشود نرم خندی دردآلود گونه هایش را پوشاند:

« این مردم، در بدو ورودم، قهرمان خلق صدایم کردند و فریادهای شوق انگیزشان ، دلم را از شور لرزاند ، سیاهی جامه ، سوگ مادر، آهنگ کوچ، فراق پیربابا، فرارها، گریزها و همه پیکارها لحظاتی فراموش شد و انگار که در دیروزهای من، دنیایی به غیر از اکنون هرگز وجود نداشت. سرکرده ام خواندند و هزاران رزم آورم سپردند. اما دلتنگم مارال! بیم تقدیرشان دل آزارم می کند مارال!»

حس و خیالهای گریزناکی که آلیش را می آزرده ، دل مارال را آشوب می انداخت و در مجال های اندوه باری که آلیش را در خود می گرفت، به یاری اش می شتافت:

« تو که بی هیچ چشمداشت ، زحمت نهضت پذیرفته ای بیم از چه داری؟ نه نانی خواستی و نه کاشانه ای پذیرفتی. از جامه و پیکرم هر چه طلا و نقره بود کندم و با دارو ندارمان زمین و منزل مهیا کردی. دار قالی را برافراشتیم و قاتق نانمان ، عرق جبینمان گردید و نه آرامی در شب داری و نه

قراري در روز . همه اش در تکاپويي و مردم نیز قدرات مي دانند. آنهاي هم که با تواند ، به اختيار پا در راه نهاده اند و باعث و باني شان نيستي. چين از پيشاني واکن و ساز از جامه درآر که غمناک نغمه و آواز آشنائيت ام آليش!»
صداي بي هنگام کوبه درب و خيل ياراني که پشت در انتظارش را مي کشيدند مجال واگويه را از آليش گرفت و سراسيمه و پرشتاب ، بي آنکه کلامي از واقعه برزيان راند، با الوداعي از مارال ، بر پشت قارتال پريد و در دل تاريخي ها راه سپرد .

6 بسان آذرخشی که به یکباره می‌گرد و طنین مهیب اش دلها را به لرز و می‌دارد ، در گرگ و میش سپیده بود که آلیش، سواره و به تاخت ، وارد شهربانی شد و چالاک و سریع ، از پشت قارتال پایین پرید و سکوت، سنگینی تلخش را در فضا پراکند. پله‌ها از گامهایش لرزیدند و از نگاههایی که غضب در آنها می‌جوشید ، نفس‌ها در سینه حبس گردید . اما زاری مادری پیر ، که با دیدن آلیش اوج گرفت، آهنگ گامهایش را کند کرد و به سوی صدا شتافت. سپید گیسو زنی بود با چارقدي مشکي که بر دست و پای آلیش افتاده بود و ضجه و التماس دردمندش ، چروکهای نشسته بر صورتش را شیار می‌انداخت و هراس درونش را با اشکان سرریزش بروز میداد:

« دخترم را به من برگردان! دو روزه که ناپیداست و تنها فریاد رَسَم توئی آلیش! به عیسی مسیح سوگند ، ورد زبان مظلومینی! انگار که ندیده می‌شناختم . آوازه پاکي‌ها و آوای مردانگی‌هايت ، مرا به پابوست کشانده. ناامیدم مگردان! تو این چند روزه از خیلی‌ها خبری نیست . می‌ترسم بلایي سرش بیاید. دخترم ژانت را از تو می‌خواهم...!»

گریه مجال سخن از او گرفت و آلیش پیرزن را که نقش زمین بود بلندش کرد و صدای پرخشمش آنچنان بر راه پله‌ها پیچید که پیرزن را اشک بر چشمانش خشکید و امید در دلش راه یافت:

« در خطه‌ای که کوهسارانش را نیز امن و امان است و در راه و بیراه ، مردان و جوانمردان ، پاس ناموس و خاک میدارند شما را چه خوابی در خود گرفته که ارمغانی از دل شکستگان بر روی دستتان دارید. پاسخ دهید ای یارانی که اگر غفلت از شما باشد چون خصمانید و آفتاب فردا حرامتان خواهد شد. حراست از ناموس اگر نتوانید ، این دبدبه‌ها و کبکبه‌ها که راه انداخته‌اید و زنده بادها و مرده بادهائیکه می‌گوئید همه باد هواست . به خود آید که فرمان من، ندای وجدان من است و اگر در این غائله گامی به راه دارم ،

براي آن است که چشمتي را تراز ظلم و آه نينم. مادر جان! در خانه ات باش و کلة ظهر ، چشم انتظار دخترت!»

رنگي به چهره مسئولين و مأمورين انتظامات نمانده بود و غضب آليش فروکشي نداشت. در کمترین مجال، سياهة الوات و اشرار مشخص گرديد و زنان و مرداني که به عللي نامعلوم، به قتل رسیده و بخاطر جرح صورت ، شناسائي شان مشکل بود همه با ريز و درشت پرونده هاشان به آليش گزارش شدند.

آليش را قراري به دل نبود و چون بادي که سرعتش بر چشم نمي آمد، با خيل سواراني که پشت سر قارتال مي تاختند، عزم مأواي " صغدر قوچي " نامي را کرد که سرنخ اوضاع در دستان او بود .

7 «خاتون قلعه» با خانه های نقلی و گلی اش ، در ته دره ای که به زیر پا گسترده بود آنچنان خاموش می نمود که انگار هنوز ، آفتاب زرد و بی رمق پائیز را توان نفوذ به اندرون کاشانه ها باقی نمانده است . اما در ورای سکوتی که از دور، خاتون قلعه را در خود پیچیده بود زنان، خواب آلود و کسل در تکاپوی بزرگ و زیبایی ، با شتاب و حوصله پای آینه ها نشسته و سرخاب و سفیداب هاشان را به تن نمائی ، برگونه های زرد و چروکشان می مالیدند. از روزی که پای بیگانه به شهر باز شده بود، کاسبی شان سکه بود و راهروی خانه ها از سربازان اجنبی موج می زد.

تو این گود، صفدر قوچی که سلطان دوزخش می خواندند همه کاره بود و گریز از چنگالهای نارحمش ، کابوسی که هیچ تنابنده ای را خلاصی از آن ممکن نبود. از آن سر خطه تا این سرش، از دریاهاي جنوب تا سرحدات کوهساران، قاچاق خشخاش و سلاح تو دستش بود و با پول بی حسابی که در جیب امنیه ها و سردمداران می ریخت، ردی را از خود بجا نمی نهاد. ولی از روزی که آشوب جنگ برخاسته بود و آوازه های رهائی ، قدرت پایتخت را به زوال برده بود و شاه به دوران رسیده چون نوجوانی با بازیچه هایش سرگرم بود، به سلطانی در قلعه کفایت کرده و با بزم عیش و طربی که بر بیگانگان مهیا میکرد، قدرت و مکتش را می افزود. آدمهای همه مسلح بودند و کمتر کسی در بین آنها یافت می شد که از خراش دشنه صفدر قوچی ، گونه هاشان شیار نیفتاده باشد. سیه بختان خاتون قلعه را از دیارهای دوری بدانجا کشانده بود و آنها را جز سوز و سازشان با نامرادی ها، چاره و گریزی نمانده بود.

شیهه اسبان که بلند گردید، چالاک و سریع ، سواران بر فراز دره و بامها سنگر گرفتند و آلیش با قارتال اش سواره به زیر آمد و شلیک تفنگش هوای سحرگه را با بوی باروت انباشته کرد. هراس بر دلها سایه انداخت و درب خانه ها يك به يك به روی کوچه ها بسته شد. فریاد پرخشم آلیش ، چون نعره

رعب الود را دان افسانه ها، از هر بام و کاشانه اي تو دويد و قارتال با کفي که بر دهانش ماسيده بود، همصدا با آليش شيهة زنان به روي دوپايش جست زد و با افسارش که در دست آليش فشرده مي شد، در برابر خانه اي از تکاپو باز ايستاد. با قنذاق تفنگ آليش، درها به روي پاشنه ها چرخيدند و صدايش بي مها با اوج گرفت:

- « بي چشم و رويان را رغبت ديدارم نيست. زن ها در خفا ماندني اند. نشان صفدر را بلند بر زبان آوريد و در نانجيبی هاتان غوطه خوريد که آفتاب نیز ، از شرم ديدارتان ، فروغش را از شما دريغ داشته است.»

جست و خيزي که به دروبام عمارت سفيد ته کوچه مشهود بود، آليش را بدانسو کشاند و با يورشي برق آسا، رگبار گلوله هایش درب و ديوار را از شکافهاي عميق پر کرد. از پشت قارتال که پائين پريد با ضربه اي سخت، در را از هم گشود و به داخل عمارت پا گذاشت مردی دید با سبيل هاي از بنا گوش دررفته و هيکلي زمخت که يارانش چون نگيني او را در ميان گرفته بودند. اما سواران که بر پشت بامها سنگر گرفته بودند مجال هرگونه عکس العمل را از آنها ربوده بود و آليش در حالیکه پيش مي رفت غرید:

- " صفدر قوچي " که مي گویند توئي هان! اگر مردی تنها به ريش و سبيلت نيست، گامي به جلو بگذار که خونت را تشنه ام و دودمانت را دود خواهم کرد. زن به مزد قواد ، اجلت سر رسیده و در خونت دست و پا خواهی زد نامرد.»

صفدر قوچي که پشت سر آدمهايش ايستاده و در کمين فرصتي بود تا ماشة تپانچه اش را بچکاند ، به يکباره هجوم قارتال را دید و شليک بي امان گلوله هايي که از تفنگ آليش بيرون مي جهيدند و پيکر خونين خود و يارانش را که چون برگ خزان بر زمين مي غلطيدند و مجال حرکت از آنها گرفته شده بود و هر کدام با پاهائي که خون از آنها فواره ميزد زار مي زدند. آليش چون آواري

که بر سر فرو ریزد ، پا بر سینه صفدر نهاد و لوله تفنگش را بر پیشانی اش چسباند . آلیش از ژانت پرسید:

- « دهان وانکنی با یک گلوله حرامت خواهم کرد. لب بجنبان نامرد. ژانت را چه شده است؟ کجاست؟ »

صفدر قوچی که از درد زخمش به خود می پیچید و هراس مرگ ، چشمانش را از خون پرکرده بود، با کلماتی بریده که به سختی از حلقومش بیرون می جهید به زبان آمد:

- « تو کمپ اجنبی هاست. افسری " لئو " نام دیشب آمد بردش. دست نخورده تحویلش دادیم. اما اونا دیگه من نیستم ، تلنگری هم نمی توانی بزنی! پا روی دمشان نهی ، سر به تنت نمی ماند ... دنیائی را به زیر یوغشان دارند.»

آلیش که سیل عرق از پیشانی اش می چکید به یارانش در عمارت ، جای سوزن انداز نگذاشته بودند فرمان دستگیری و جلب صفدر و آدمهایش را داد و بسان برق ، به روی قارتال جهید و در غباری که برفراز دره به چشم می خورد از نظرها غیب گردید.

8 ساختمان مرتفع و سنگي شهرباني كه در بزرگترين ميدان شهر قرار گرفته بود ، ازدحام و غوغاي مردم لبريز بود و چوبه هاي دار ، آماده و سر پا ، نشان از حادثه اي مي داد كه خبرش ، سريعتر از تندري كه مي غرد در دورها و نزديك ها طنين انداخته بود. مردم سراسيمه خود را بدانجا مي رساندند و شايعه ها قوت داشتند و هر كسي از واقعه ، به نوعي سخن مي راند:

- « زنهائي كه تو شهر غيب مي شدند همگي تو چنگ اجنبان بود و بعد از بي سیرتي ، سر به نيست شان کرده بودند.»

- « آليش يك تنه بر كمپ بيگانه تاخته و زنان و دختراني را كه پنهانشان کرده بودند ، از چنگالشان بيرون كشيده و مسبين را لت و پاره کرده است.»

- « صفدر قوچي را كه شاه نيز از او وحشت داشت ، به دام انداخته و دارش خواهد زد.»

- « حكومت يعني اين ، بي ذره اي شفقت ، شرارت را ريشه كن كردن . اجنبي ديگر غلط مي كند كه چشم ناپاكش را به عفت و ناموس مردم بدوزد و به هر بي عصمتي تن در دهد.»

- « دل شير مي خواست كه با اين صفدر در بيفتد. هيچ كس جرأت يك نگاه كج به او نداشت.»

- « مي گویند زن يكي از اعيان را شبانه دزدیده اند و بعد از بي سیرت كردنش تن بيجاننش را با صورتی كه از چاقو خط خطي بود ، بيرون شهر پیدا کرده اند.»

- « اشغالگران حتي به هم مسلك هاشان نيز رحمي نمي كنند . دختر يكي از اقليتهاي ديني كه طرف مغازه هاي سنگي خانه دارند و من نيز مي شناسمشان ، چند روزه كه پيدايش نيست و مي گویند كه آليش ، دختره را كه به زور و ارباب دزدیده بودندش ، از آغوش افسران اجنبي بيرون كشيده و همگي را به دار خواهد زد.

- « اجنبی، حکومتیان را زیر فشار گذاشته که اگر خونی از دماغ افسرانش بریزد، دیگر نه با پایتخت بلکه با آنها طرف خواهند شد.»

- « گور پدر هر چي بیگانه است. آلیش واهمه اي از هیچ کس ندارد. ما که این همه فشار می کشیم برای این است که آزاد باشیم و ظلم و تعدي را از هیچ کس نپذیریم. اگر نرمی نشان دهیم کلاه قوادی بر سر گذاشته ایم.»

- « مردم همگی از زن و مرد و مسلمان و غیر مسلمان رأی داده اند و حکومتی پا گرفته که در این آشفته بازار جنگ و خونریزی که هر تکه از وطن در دستان اشغالگری پرپر می زند ، این تکه از خاک را سرفرازانه حفظ کنند و وقتی که بیگانه پا از وطن بیرون کشید و در پایتخت ، دولت قدرت گرفت، باز دست در دست هم دهیم و به آبادانی وطن خیزیم. ما که عنادی با پایتخت نداریم، اینها همه تبلیغات اجنبیان رنگ و وارنگی است که می خواهند با هم در بیفتند و هر کدام سهمی گنده تر بگیرند؟»

زمزمه ها پایانی نداشتند و صدای مردم که با دیدن آلیش در فراز ایوان مشرف به میدان ، با شدتی تمام اوج گرفته بود، با سخنان آلیش که خطاب به مردم آغازید به یکباره فروکش کرد و همه چشم و گوش به آلیش سپردند:

- « متانت و آرامش تان را حفظ کنید و هیجانها تان را برای لحظه ای بعد بگذارید که تصمیم نهائی با شماست. ناامنی و شرارت در شهر را همه تان مسبوقید. در این چند ماهه اتفاقاتی افتاده و شکایتهایی که به عللی از جمله انتخابات و خواباندن غائله اشراری که در حدودها رخ می داد ، بعضاً بی جواب مانده است که اکنون ، ریشه همه پستی ها و بی عفتی ها مشخص شده است و مسبب در چنگال عدالتند . من بی هیچ هراسی از خودی و بیگانه ، آنچه وجدان و انسانیت ندا می دهد، انجامش می دهم. ما دو نفر را به دار خواهیم کشید، صفدر قوچی و افسری بیگانه را . اینها حریم خلوت خلق را نیز بی حرمت کرده اند و در زنا و فحشا و چندین قتل دست داشته اند و در پرونده هایشان که توسط بازپرسان و دادرسی تکمیل شده

اند و خود نیز اقرار و اعتراف نموده اند و انگشت تأیید بر زیر آنها نهاده اند ، منعکس است . حال اگر شما نیز که چون دریا موج می زنید و فریادهای انتقامتان بلند است، با من همصدائی می کنید بگویم مجرمین را بیاورند که تصمیم نهائی با شماست.»

مردم ، یکپارچه و متحد ، فریادهای انتقامشان را سردادند و مأمورین شهربانی در حالیکه مجرمین را گت بسته پای چوبه های دار می آوردند ، هیاهوی شوق مردم ، طنینی بلند داشت و دلها مسرور از حکم عدالت، آلیش را «ناجی مظلومین» خواندند.

9 " ایلدارخان حکیم " چون درختان بی برگ و بار، آنچنان تکیده می نمود که آلیش ، وقتی به بالینش رسید چشمان بی رمق او را توان از هم گشودن نبود. مردی که لبریز از شور هستی بود و آمال و آرزوهایش دنیائی بی انتها را می ماند ، غروب زندگی اش را می دید و آمالی که نشکفته ، پریز شده و در خاک می ریخت.

حضور پر صلابت آلیش ، یار دیرینه اش " پیربابا " را بخاطرش آورد و روزهای دیرین غربت را. روزگاری را که تحصیل طب می کرد و روح عصیانگر پیربابا، او را نیز چون آلیش ، از خاک و تبارش کنده بود و اگر آلیش با سلاح و جنگاوری ، او با طبع و قلمی آتشین ، در آنسوی مرزها ، با بیدادها و نابرابریها می ستیخت و با اشعارش که ورد زبانها می بود از تبعیدی ناخواسته سخن می راند و از استبدادی که سیه روزی ملت را رقم می زد. اما بازیهای زندگی را هرگز پایانی نیست. نسیم آزادی وزیدن می گیرد و او به وطن باز می گردد و تا نفسی تازه می کند ، سالهای بند و زنجیر ، رخ می نماید و اسارت و رنج، او را جانی باقی نمی گذارد . به فقر و درویشی رو می کند و آرامش گریخته را در چله نشینی ها و راز و نیازهای شبانه با معبودش می جوید و لب به کلامی نمی گشاید و چون پیری مقدس، در اذهان ابهتی می یابد و جز در خلوت و عزلت ، کس نمی یابدش. اما ایلدارخان بعد از سالیانی سکوت، او را به شور وامیدارد و او " آلیش " را می نمایاند تا خود به عزلتش برگردد . اما تقدیر ، او را که عمر و جوانی به راه حق و داد گذاشته بود، در کوران مبارزه ای نو ، با تندباد آزادی ، دیده از هستی می شوید و نامش جاودانه، با خیزش و نهضتی دیگر گره می خورد. خبر را ارسال آورده بود و از خشمی که بر ایلدارخان چیره و به ناگاه برزمینش زده بود، اندکی می دانست اما پژمردن یکباره اش را انتظار نداشت.

ارسلان را بعد از ماهها یافته بود و حالا که او را داشت، ایلدارخان را که حامی و راهبرش بود، چنین آسان از دست می داد و تلخی فرقت یار را که پیش از این با مرگ پیربابا چشیده بود، باید از نو مزمه می کرد و باورش چه سخت می نمود برای او!

ایلدارخان حکیم با دردی که گونه هایش را نیز چین می انداخت نیم خیز شد و آلیش و ارسلان را پیش خواند:

- « فرزندانم ... با وضعی که من دارم تا صبح رفتنی ام. زن و فرزندی هم که نیست و مرگ، گواراست. قلبم چنان پرشتاب می تپد که هر آن ... ممکن است از تکاپو باز ایستد...»

ارسلان در جمع ما بود و خوب می داند که چه ها بر ما رفت ... اما جدا از اینها آلیش ... خواهشی دارم و آن اینکه دستان ارسلان را در دستان ژانت ... بگذار ... دختره دوبار انتحار کرده و هر دو بار ... نجاتش داده ایم ... ارسلان در مریضخانه او را دید و ... چنین نیتی در دلش افتاده و رخصت تو را منتظر است . فراموشم نکنید عزیزانم ... زندگی کلاف سردرگمی است و راه به جایی ندارد. آزاده باشید و غمناک انسانهایی که به نیاز ... دست یاری سویی شما دارند.»

ایلدارخان حکیم که بعد از واقعه بردار کردن اشرار، به دفاع از آلیش، که گروهی از هیئت دولت را گران آمده بود و مدعی خود سرب و عزل سریعش بودند، به بحث و جدل برخاسته بود و ارسلان نیز که، تازه از دوره مأموریتی سخت، بازگشته و با تسلط به فنون ساخت و ساز بمب و دینامیت، قادر به آتش زدن دنیایی بود، با ایلدارخان حکیم همصدائی کرده بود و در نهایت، حمله قلبی او، وجدان رنجور بزرگان نهضت و یاری و مساعدتها و بر سرزدها و مرگ نابهنگامش در خروسخران سحر، که خلاء نبودش حفره ای را می ماند که کسی قادر به ترمیمش نبود.

10 از دل تیرگیها و آسمانی که به خاکستری می زد ، دانه های برف ،

یکریز و فشرده پرزنان می آمد و در دشت و کوهسار ، جز سپیدی رنگی به چشم نمی خورد. درختان با شاخه هایی که از نحیفی و بی برگی ، چون دستان خشکیده انسانی که در اوج درد، از وری پیکر رنجورشان به قصد استغفار ، رو به معبودشان دراز می شود و کلامی بر زبان نرانده جان می بازند ، آنچنان خشک و ساکن می نمودند که گویی، دنیای مردگان را به نظاره ایستاده اند . بادی هم که نفیر زنان ، برفها را چون گلوله می پیچاند و کوه و دشت را یکجا با سوز و سرمایش در می نوردید و با زوره گرگان می آمیخت، جسم انسان را اگر به لرز و امیداشت ، تداعی اراده ای را می کرد که خشم طبیعت را نیز مهار کرده بود.

سواران افتان و خیزان تا زانوان اسبانشان ، نفس زنان در برف فرو می رفتند و بخاری که به تیزی از دماغ و دهانشان بیرون می زد، حکایت از خستگی مفرطی می کرد که بی هیچ لحظه ای درنگ، آبادی ها را به زیر پا نهاده بودند و غلات و علوفه ها را از انبارها بیرون کشیده و در اختیار دهقانانی گذارده بودند که نان جوین نیز در بساطشان نبود. قاچاق غله شیوع یافته بود و گرسنگی ، چهره کربهی که شبخس در هر کوی و برزن ، تا قعر دیدگان راه می پیمود و اما مردم همچنان ، تاب می آوردند و مکتب ها ، کاشانه ها، میدان ها و هر جا که جمعی بود و نفسها در هم گره نمی خورد، سخن از آزادی بود و برابری ، و مهتری که به زبان مادری می ورزیدند و اکنون در رادیوها، مکتب ها ، روزنامه ها و کتابها نمودش را می دیدند و بسان دستاوردی گرانبها ، با جان و دل عزیزش می داشتند . آلیش، پیشاپیش و بی مهابا می تاخت و باد و برفی که شلاق وار، با دم گرم و بخار آگینش برمی خورد و توده ای از برف و یخ را بر بوری سبیل ها و ابروان پریشتش می

نشانند، چهره اش را چنان هييتي مي داد که شعله شوق چشمانش ، چون آتشفشاني مي ماند که اگر اراده مي کرد، کوه و کمر را با انبوه برف و کولاکش يکجا به سيلبي خروشان بدل مي کرد . صلابت و نرمي خيز و فرودهاي قارتال ، چنان آهنگ ملايمي داشت که آليش را در رنگ وارنگي افکاري که مثل پرهاي ستاره از هم کنده مي شوند و هر پَرش در ظلمتي وسيع ، تلالؤکنان نور مي افشاند ، غرق خود کرده و انديشه روزاني را در سر مي پرورد که او هم مثل بيشماران انساني که عمرشان سقفي و نظمي داشت، در مزرعه و باغش به بلندي درختان و سبزينه هايي مي نگريست که همپاي آراز، قد مي افزايند و در هر فصلي ، جلوه و رنگي مي گيرند و ارسالان و ژانت را نيز پيش خود دارند و مارال ، از پستان گاوان شير مي دوشد و قوم و خويشها ، از راه مي رسند و زندگي چهره اي عادي به خود مي گيرد و در بين مردم و بي انکه از انها شناخته شود ، با ياد عمري برباد رفته ، ريش و سبيلش به سپيدي مي گرايد و پژواک ساز و آوازش ، در شادي ها و غمناکي ها مي پيچد و با قهقهه آراز ، لحظه ها شور و جلا مي يابند ... روح عصيانگريش ديگر در چارچوبها نمي گنجد و اگر از ايلدارخان حکيم ، نهي و امر مي پذيرفت در درک و فهم رنجي يگانه بود که هر دو در آتشش مي سوختند و آمالي مشترک ، دلهاشان را شعله مي داد و حال که از اين مأموريت باز مي گشت ، پُست و مسئوليت را کناري مي نهاد و به عزلتي راه مي جست که کياست و ناروهايش را در آن راهي نبود. امروز بازار چراغاني بود و حجره و دکان ها از مايحتاج مردم باز. اگر تا عصر مي رسيدند ، در شکوه اين جشني که مردم خود به راه انداخته بودند ، آنها نيز سهيم مي شدند و ثمری از تلاشها و تکاپوهايشان را در شاديهاي دل مردم مي جستند و خستگي هاشان از تن، بدر مي شد و اما برف را سر باز ايستادن نبود و سواران همچنان پادر رکاب ، برفها را لگدکوبان پشت سر مي نهادند و شهر ، در دور دستها، قامت بلند و سپيدش را به رخ مي کشيد.

آلیش و یاران که گام در شهر نهادند ، چون صاعقه که غرشش دشت را به تلاطم وامیدارد، خیرش همه جا پیچید و زیان به زیان تا دورترین حجره های بازار راه گشود . درشکه ها از ریش سفیدان محلات و بازارها، پُر شد و همگی به استقبال آلیش، ساختمان شهربانی را پیش رو گرفتند تا به شیرینی خوران بازار دعوتش کنند.

بازار، با گنبدهای آجری و حجره های گشوده و رنگارنگی متاع ها و کالاهایش ، با کاروانسراها و بوی عطر و گلاب عطاری ها و نقل و شیرینی های الوان قنادی هایش ، و دود کندر و اسپند و شدت ازدحام مشتریهای خُرد و بزرگ و طنین نغمه ها و آواز عاشیق هایش ، در چشمان آلیش رویائی را می ماند که باورش در خواب نیز مشکل می نمود. قارتال ، گامهایش را نرم و سبک بر سنگفرش بازار می نهاد و آلیش ، آرام و رها از بلندای قارتال ، در حالیکه در گرداگردش مشتاقانش جمع بودند، مردم را می نگرست و شوق و شوری را می دید که هرگز نظیرش را بخاطر نداشت . اما آلیش تازه به چهار سوی پهن بازار گام گذارده بود که جرنگ و جرنگ گلوله هایی که بی مهابا از دریچه های فراز سقفِ گنبدی بازار ، سراسیمه و رگباروار شلیک می شدند ، شتک های خون را آنچنان در چشم و روی مردم پراکند که تا آلیش به خود آید ، خون از شکافهای زخمش شره زد و با سینه ای خونین ، یالهای بلند قارتال را در پنجه اش فشرده و با دهانی که خون از آن می جوشید ، برای آخرین بار ، قارتال را به سینه خود چسباند و تا مرگ او را دریابد نام عزیزانش ، مارال ... آراز ... ارسلان ... قارتال ... را در یک چشم بهم زدن بر زیان آورد و سفت و محکم به روی قارتال خشکید.

با مرگ آلیش، انگار چیزی در درون قارتال شکست و شیبه هایش که چون آذرخش، بازار را به لرزه وامیداشت ، با سواراش چون باد تاخت و مثل تندری غران در کاشانه آلیش، قامت افراشت و مارال زار زنان ، پیکر خونین شوی را در آغوش گرفت و در رثائش ، گیسوان کند و گریست و سواران رسیدند و

ارسلان ، آلیش را که چون شیری خفته می نمود ، از دستان مارال بیرون کشید و چنان بر سر کوفت و نعره انتقام از جگر برآورد که در مرگ جیران نیز، چنین دلخون و زار ، طاقت از دل نهاده بود. در سوگش " آلیش " گویان وطن یکسر گریست و مردان سینه زنان ، یادش بزرگ داشتند و جامه ها سیاه کردند!

11

ارسلان که با مرگ رفیق، به یکباره از حاکمیت بریده و در کسوت

یک زارع ، همدوش ژانت و مارال به کشت و کار در زمینهایی که از آنِ فرداهای آرزو بود می پرداخت، همین که دشت از خوشه های گندم موج خورد و فصل خرمن و درو پایان پذیرفت، به بهانه دیدار از مزار جیران، با دنیایی از نفرت و بغض ، دل به حادثه داد و خود را در پایتخت دید. آنجا هم مثل همه جا ، وضعیتی در هم و اشفته داشت. قحطی و ناداری بیداد می کرد و در هر راه و گذری حضور بیگانه بود که با جور و واجوری لباس ها و درجات نظامی به چشم می خوردند . او خسته و خاک آگین غمبار تلخی های غربت بود و بی هراس از حادثه ای که باید رخ می داد ، میان انسانهایی که با دهها زبان و نژاد در هم وول می خوردند، رد پایی را می جست که اگر بازش می یافت و واپسین کین اش را می ستاند ، آرام ورها به آوای کوهساری دل می سپرد که بلندای غریو ضجه هایش ، جز با جدالی آتشین خاموشی نمی یافت. خاطر محزونش با خاطره ها در می آمیخت و سفر ، تداعی روزهایی را داشت که در فراسوی مرزها بود و آتش و خون ، یگانه چشم انداز فرداهای دور و نزدیکی که با تقدیر انسانها الفت آغازیده بود. مرگ، چهره آشنایی بود و پارازیت رادیوها ، طنین در خلوت مردمان داشت و فتح و نبرد، واقعه بی فرجامی که دنیا را گریزی از آن نبود. هر اقلیمی را آماج و دردی بود و هر دلی را گرمی آرزویی. اگر در سرزمینش حضور بیگانه و شور قیامی بود در دوری آن غربت نیز، چاههای مشتعل نفت بود و آبی وسیع دریایی که کافه های نزدیکش ، حدیث از دلتنگی ها داشت و وراجی های مردمانی که در فراغت ها و خوشی هایشان نیز، دل نگرانی هایشان را در تلخی آوازا ، زمزمه می کردند. کشتی ها که لنگر می گرفتند و سربازان ، تکیده و خسته ، کوله بارهانشان را بر زمین می نهادند ، ساحل را از ازدحام جمعیت جای سوزن انداز باقی نمی ماند و خیل انسان ها را می دیدی که عزیزانشان را در

آغوش دارند و اشک هايي که بي دريغ سرريز مي شوند و بغض هايي که با حق هق گريه مي آميزند و پاياني نمي پذيرند . ياشار را در آن روزها بود که شناخت. در تئاتري که نمايشي از يك رادمرد افسانه اي داشت و با برويچه هاي دانشکده نظام آنجا رفته بودند. ياشار در نقش جوانمردي " روشن " نام بود که بر فراز قله ها آشيان داشت و با ظلم و رذالت دشمني، هر لحظه که نمايش اوج مي گرفت و ياشار در نقش روشن با شمشير و سازاش حماسه مي پرداخت ياد آليش در دلش شعله مي کشيد و حسرت ديدار، غربت اش را تلخ تر مي کرد . دل کندن از بازي ياشار را تاب نمي آورد و هراز چند گاهي ، به ديدارش مي شتافت. با ياشار اخت شده بودند و فراغت هاشان نیز با هم مي گذشت. روزي هم که به وطن باز مي گشت ، ياشار به بدرقه اش آمده بود و خبرش را در پايخت گرفته بود . در مکتوب اش آمده بود:

- « ... ديگر از زلالي دريا و آبي افق خبري نيست. همه جا تيره و دودآگين است و چاههاي نفت در سياهي گم شده اند ، چون جغدي که آواز شوم اش طنين در ويراني ها دارد ، طياره هاي دشمن نیز که بال مي گسترند جز ويراني و خون ارمغاني نمي آورند. آدميان سوگوارند و دل ها در هراس. من نیز راهي ام و اما غربت من، کاشانه يار است و وطني که آن همه به آن عشق مي ورزيدي. در آن خاک بيگانه ام اما با درد مردم آشنا. رژيسوري يکي از گروههاي تئاتري را برعهده دارم و مديدي چند ميهمان پايخت خواهم بود. مرا درياب که در دل ، آرزوي ديدارت را مي پرورم . از مرگ آليش من نیز ازردم و حرفي دارم که با تو خواهم گفتم، هنوز هم اوراق روزنامه ها و نشریاتي که تصوير و خبر مرگ او را داشتند با خود مي گردانم و وقتي که کين و مهر نشسته بر چشمانش را مي نگرم تازه مي فهمم که چه سري بود در دلباختگي ات به روشن وقتي که در چکاد کوهها اشيان مي گزید و ... »

ارسلان که با مکتوب دوست شادمان بود و نام آوري آليش ، چين از پيشاني او وا مي نمود، در اينکه ياشار را چه رازي بود، مبهوت و حيران به ديدارشان

می اندیشید، اما آماجی که او داشت و لهیب شعله هایی که باید با نفیر انفجاری درمی آمیخت تا هم‌آورد تقاص یاری باشد که خاموش و بردبار ، یک تنه رنج ها را بردوش کشید و در غروبی نابهنگام ، خصم او را از خلق گرفت بی قراری اش را می افزود و دیدارش با یاشار را به تأخیر می انداخت. همه روزه طرفهای غروب ، در کافه ای که رو در روی اش ، چاپخانه و تشکیلاتی بود رد مردی را می زد که با کلاهی لبه دار و اتومبیلی مشکی و براق از راه می رسید و بعد از ساعتی درنگ، روزنامه ای در دست با تکریم مأمورین راهی می شد. حدس و گمان اش به یقین گراییده بود و سایه به سایه در کمین اش بود تا با توفانی از کین چون صاعقه بر سرش فرود آید وزان پس ، اگر عمری بود هستی اش را فصلی نو گشاید. دل چرکین از زمانه ، افسران بیگانه را می دید که مست و پاتیل ، در کافه ها می لولند و با قهقهه زن ها، در دود و الکل غرق می شوند و نه برگه عبوری را در شبانگاهان نیاز دارند و نه واهمه و بیمی از جایی و جانی.

در گریز از تنهایی ، صدای آشنائی را می جست و یاشار را در تئاتر یافت. الفت و مهر ، یاران را کنار هم نشاند و تا پاسی از شب، گفتند و شنیدند و ارسال از رازی می پرسید که در مکتوب دوست آمده بود:

- « صبح فردا راهی ام. شاید دیگر ندیدمت . گفته بودی که رازی داری. برایم بگو . بیقراری آرامم را گرفته است و کنجاوم.»

- « همیشه دلتنگ ات یافتم و پا به گریز. باز که عزم رفتن داری و هنوز ناگفته ها بسیار . در چشمانت چیزیست که از آن می ترسم. اما برایت می گویم. ترور آلیش انعکاس عجیبی داشت. گفتم که هر جا خبر و عکسی از او بود با خود دارمش. آوازه رزم آوری اش ، در سرزمین ها پیچیده بود ... او را کشتند تا علم طغیان را فرو نشانند.»

- « اما طوفان دل من فرو نشستنی نیست ... مکافات...»

- « اما یکه و تنها سخت است ... بیا باهم باشیم.»

- « ولي تو چرا؟ براي تو اين خاك گذرگاهي بيش نيست! اما منم كه مي مانم و...»

- «ما همه در خاك ماندني هستيم! در نهايت اينجا نه و فرسنگي آن سوتر ... اكنون فقط بگو مي شناسي يا نه؟»

- «از مهره هاي سلطنت است و سر سپرده ... سردمدار گروهي بنام جمعيت نجات است و...»

- «افتتاح نمايش " روشن " نزديك است ... دعوتش خواهيم كرد ... اگر دستانت نخواهد لرزيد ... پرده آخر...»

12

بلندای ستیغ کوهها را مه انباشته بود و در گرمی و روشنای حضور " روشن " یاران با برهنگی شمشیرهایشان بر صخره ها نشسته بودند و گوش به نوا و ساز مرادشان داشتند:

- « برومند و تناور، بر کوهها غنودم و غم ها دریا شدند و من غواص ، اشک دشمن در رزم با من، سرخ و خونین بود و محنت ها سرریز چون رگبار بهاران. دمساز تلخی ها بودید ، برپا و چالاک یاران! خیزید و یورش آرید که در راهند خصمان.»

در طنین بلند نغمه های ساز ، شییه اسبان به گوش می رسید و جوانمردان، آماده و قبراق، با چکاچاک شمشیرهایشان که در عمق صحنه با نوری نقره فام در می آمیخت آماده رزمی می شدند که با غریو بلند روشن آغاز می گشت. ارسال در کمین بود و از پشت صحنه ، به سردمدار اشراری می نگریست که با اشارت او، مرگ می بارید و روزنامه و تشکیلاتش، بوق و کرنا بیگانگان بود و سلطنتی که همچون مهره ای سوخته ، دور جدیدی از بازی های سیاست را انتظار می کشید. فرجام بازیسین بود و پرده آخر. روشن از رزم باز گشته بود و یاران با آواز رهایی، ظفر را پاس می داشتند:

- « پر ملال ات می بینیم روشن! تو که از آب باج می گیری و از آتش خراج! شیران در بیشه لرزانند و خان و سلطان از غریوات پنهان. در حریم ات شاهان پر می ریزند و عقابان بال می افشانند و باز ملولی روشن؟»

صحنه در تاریکی فرو می رود و نوری کمرنگ ، فراز صخره ای را در برمی گیرد و روشن، با صدایی که پژواک طنین آن فضای تئاتر را می پوشاند به پاسخ یاران برمی خیزد:

-«جامه ای از غم به بر دارم و زخم قلبم از سرما می لرزد . فلاکت تقدیر ایل است و لالایی شیرینی به گوش نمی رسد. نگار من در قفس ها اسیر است و زخم دلم سنگین. چون تیری از کمان رها گشته شتاب ورزید و پیش...»

واپسين کلام روشن در راه بود که چون صاعقه اي در تاریکي ، نغير تيز گلوله اي فرود آمد و ظلمت و فریاد ، با شلوغي و آشوب درآمیخت و ارسلان ، گریزناک و چالاک در میان جمعیت نهران شد.

ارسلان با خاطري آرام و قلبي که از شادي مالامال بود، بي آنکه ردپايي برجا نهاد ، راه به سوي دیاران داشت و عزیزاني که باید ، سایه ساري مي داشتند و تکیه گاهي تا رنج هایشان را قسمت کنند و با دردي یگانه عمري را کنار هم تاب آورند. در مدتي که ارسلان با بیراهه ها ، کوه و کمر را پشت سر مي نهاد، اوضاع به یکباره آنچنان عوض شده که وقتي با عزیزان روبرو شد، خبر از پایان جنگ بود و خروج بیگانگان و توافق هاي پنهاني با شاه و سرکوب جنبش ها و خیانت ها و فرارها و خاموشي همه امیدها و دل بستن ها و هجوم ها و کشتارها و کتابسوزانها و آواهاي کوهساران. آنهایی هم که از جهنم دره گذر داشتند ، نقل از جنون اسبي مي کردند که بادپا و سریع در کوهساران مي تازد و طنین بلند شیهه هایش ، آوای وحوش را مي ماند و دنبال گم گشته اي ، سر از پا نمي شناسد.

نگرشی بر رمان برفهای لگدکوب شده

میرهادی مظلومی

اورین

فرهنگ و ادب



پایبندی به آرمانهای بزرگ انسانی

نگرشی بر داستان «برفهای لگدکوب شده» نوشته علیرضا ذیحق

میرهادی مظلومی

«در غروبی تیره با گیسوانی آشفته در باد، نکیه داده بر چکاد کوه، دشت گسترده به زیر پایش را می نگریست» این یک شعر نو دراماتیک نیست. زبان متمول «ذیحق» این بار با لحنی جدید برای ارائه پیام عرصه را به تسخیر خویش درآورده است. لحنی شعرگونه اما سرگرفته از تجاربی بسیار ارزشمند که او سالیان دراز در گیسودار زمان اندوخته و این تجارب، زبان او را بسیار ثروتمند و گاه

خواهم زد و...» گاهی به نظر می‌رسد استاد از زبان «آلیش» طرفدارانه سخن گفته است و «آلیش» همزاد اوست. انگار داستان اتفاقی است که نویسنده خود قهرمان آن بوده است و اکنون به دلایلی نام نویسنده به «آلیش» تغییر یافته است. اما مخاطب در ادامه داستان بالا جبار از رأی خود برمی‌گردد. زیرا درمی‌یابد که همه انسانهای داستان در خود استاد تجلی یافته است. و او از زبان همه سخن گفته

متن با بهره‌گیری از سمبل تلاش کرده است که پایبندی خویش را به آرمانهای بزرگ انسانی فراموش نکند. «جز رادانی که دردل آرزوها پروردند برای دیگران همه چیز به حالت عادی برگشت.» «ذیحق» انسانی آرمانی است. تمام آثار وی در یژواکی ممتد این موضوع را به فریاد گرفته‌اند. سیر داستانی در «برفهای لگدکوب شده» بر اطلاعات دقیق نویسنده از اوضاع اجتماع آن ناحیه

میرهادی مظلومی

پایبندی به آرمان و انسان

نگرشی بر رمان " برفهای لگد کوب شده " نوشته ی علیرضا ذیحق

" در غروبي تیره / باگیسواني آشفته درباد/ تکیه داده بر چکادکوه /دشت گسترده به زیر پایش را می نگریست ."

این يك شعر نو دراماتیک نیست . زبان ذیحق این بار با لحنی جدید برای ارائه ی قصه اش ، عرصه را به تسخیرخویش در آورده است . لحنی شعرگونه اما بر گرفته ازتجارب يك عمر نوشتن که او در گیر ودار سالها خلاقیات اندوخته وبه مقتضای فضا و زمان داستان ، زبان نوشتاری او را بسیار غنی ساخته است .

موجودیت داستان " برفهای لگدکوب شده " در کتاب " زخم ششه " * ، هرچند با زیباترین واژه ها به شعر نزدیک شده ، ولی انسجام وپرداخت هنری آن را از نظر عناصر داستانی ، هرگز تحت الشعاع خود قرار نداده است .

"بادپای کوهساران بخت من / به سویت بازخواهم گشت / اسب تیز پایم را مهمیز خواهم زد و ..."

هرچند داستان از زاویه ی دانای کل نقل می شود اما " آلیش " که قهرمان داستان است گویی همزاد نویسنده نیز هست و وقایع دور آن انگار ماجراهاییست که او خویشتن از سر گذرانده است .

" دم دمای صبح آلیش از خواب سنگینی که در آن فرورفته بود آرام - آرام بیدار شد و پیرابا را دید که در نیایش است و ارسالان زین اسبی به زیر سر دارد و خوابش آشفته است . "

ذیحق با جمله ی " دلتنگ جیران بودم پیر بابا ! " دلنگران همه ی انسانهایی می شود که بار هستی را باچشم در افق های روشن بردوش دارند و با بهره گیری از نماد و نشانه در خلق دنیایی می کوشد که آدمهای آن با پایبندی به آرمان های بزرگ انسانی ، نیک زیستن را آما ل خود کرده اند . سیر داستانی در " برفهای لگد کوب شده " پیرنگی تاریخی دارد و به شکلی ترجمان یک جنبش اجتماعی است که در گذر از یک دوره ی فئودالی و متمرکز دولتی به سوی آگاهی طبقاتی و حقوق برابر فردی ، فریادی از حق طلبی را تصویر میکند که در گوشه از دنیا اتفاق افتاده است . اما با توجه به توصیفات جغرافیایی و ویژگی های فرهنگی آدمها و ماجراها که کاملا بر محتوا و حرکت قصه مسلط است ، می شود گفت که برشی از تاریخ آذربایجان در نیمه دوم قرن بیستم نیز می تواند باشد .

"سپیده هنوز رخ برنتافته بود که ایلات چالاک و قبراق آهنگ گامهاتیشان را تیز کردند و... به خونخواهی جیران رفتم و انتقامی که داشتم باز ستاندم . اگر خیرت نکردم کاری بود که باید خودتمام می کردم"

ذیحق ، قهرمان قصه را از دهلیزهای ذهن خویش بیرون می کشد و فریاد او ، غریو فرزندان آتش می شود در هنگامه ای که حنجره ی لالی باید ، بیکران دشت تاراج را بلرزاند.

"زنهایی که در شهر غیب می شدند همگی تو چنگ اجنبیان بود و بعد از بی سیرتی ، سر به نیستشان کرده بودند ... باید جنگید."

بي شك او از پيشگامان نسلي است درميان قصه نويسان ايراني که خلأقيت او را از دهه ي شصت تا حالا که دهه ي نود است و همچنان نويسا و تأثير گذار، بايد در ابعاد مختلفي از نظر نوآوري در مضمون، تکنیک و طرح مسائل اجتماعي عصر مورد ارزيابي جدي قرار داد و به اين نکته توجه نمود که نويسنده، بين ياس و اميد سعي در ايجادپلي دارد از معرفتي که باآموزه هايي از امروز و ديروز، درآميخته و رگه هاي پسا مدرنيسم و موانع آن را در آثارش به اندیشه مي نشيند. اوبوي خاك آبخورده ي کاروانسراهاي ديروز را به بورس معرفت بشري امروز مي کشاند.

" بازار با گنبدهاي آجري و حجره هاي گشوده و رنگارنگي متاع ها و کالاهايش... " با عصر فلز پيوند مي يابد و هرچند سخن از مرگ پاكي ها در چنبره ي زمان است اما همچنان سوسوي اميدي در دلها روشن است و لباده ي عشق بر قامت بيداردلاني که از پس هر شکستي همچنان به پيروي در فردها ايمان دارندو اين همان رازيست که در مکتوبات ذيق ، عيان است و بديع :

"جز راداني که در دل ، آرزوها پروردند براي ديگران همه چيز به حالت عادي برگشت سواران همچنان پا در رکاب ، با دردي يگانه، برفها را لگدکوبان پشت سر مي نهادند . "**

* ذيق ، عليرضا ، زخم شيشه (مجموعه داستان) ، چاپ اول 1380 /
نشرزوف - تهران

** به نقل از هفته نامه " اورين خوي " ، شماره ي 61 ، سال دوم ، 12 تير 1382

